

شماره‌گذاری زوج و فرد

مَعْدَنی پور

۹ مهر ۱۳۹۳

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگاه گفتن اندر خورد کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش نبوشنده زو بر خورد خرد بهتر از هر چه ایزد بداد ستایش خرد را به از راه داد خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای ازو شادمانی وزویت غمیست وزویت فزونی وزویت کمیست خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان چه گفت آن خردمند مرد خرد که دانا ز گفتار از بر خورد.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش بیگانه داند ورا ازویی به هر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببند خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آن سه پاس سه پاس تو چشم است و گوش و زبان کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان خرد را و جان را که یارد ستود و گر من ستایم که یارد شنود حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود ازین پس بگو کافرینش چه بود تویی کرده کردگار جهان ببینی همی آشکار و نهان به گفتار دانندگان راه جوی به گیتی بپوی و به هر کس بگوی ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغوی چو دیدار یابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن. از آغاز باید که دانی درست سر مایه گوهرا از نخست که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آرد پدید سرمایه گوهرا این چهار برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار یکی آتشی برشته تابناک میان آب و باد از بر تیره خاک نخستین که آتش به جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید وزان پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان باز تری فزود چو این چار گوهر به جای آمدند ز بهر سپنجی سرای آمدند گهرها یک اندر دگر ساخته ز هرگونه گردن برافراخته پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نوبه‌نو ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای.

در بخشش و دادن آمد پدید بیخشید دانا چنان چون سزید فلکها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ زمین شد به کردار روشن چراغ ببالید کوه آنها بر دمید سر رستنی سوی بالا کشید زمین را بلندی بند جایگاه یکی مرکزی تیره بود و سیاه خور و خواب و آرام جوید همی وزان زندگی کام جوید همی نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خاک و ز خاشاک تن پرورد نداند بد و نیک فرجام کار نخواهد ازو بندگان کردگار چو دانا توانا بد و دادگر از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر چنینست فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان.

چو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کاربند پذیرنده هوش و رای و خرد مر او را دد و دام فرمان برد ز راه خرد بنگری اندکی که مردم به معنی چه باشد یکی مگر مردمی خیره خوانی همی جز این را نشانی ندانی همی.

ترا از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی برآورده‌اند نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشتن را به بازی مدار شنیدم ز دانا دگرگونه زین چه دانیم راز جهان آفرین نگه کن سرانجام خود را ببین چو کاری بیابی ازین به گزین به رنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن به دانش سزاست چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری به دام بلا نگه کن بدین گنبد تیزگرد که درمان ازو بیست و زو بیست درد نه گشت زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی.

ز یاقوت سرخست چرخ کیود نه از آب و گرد و نه از باد و دود به چندین فروغ و به چندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ روان اندرو گوهر دلفروز کزو روشنایی گرفتست روز ز خاور برآید سوی باختر نباشد ازین یک روش راست‌تر ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی.

چراغست مر تیره شب را بسیج به بد تا توانی تو هرگز مپیچ چو سی روز گردش بپیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا پدید آید آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد چو بیننده دیدارش از دور دید هم اندر زمان او شود ناپدید دگر شب نمایش کند بیشتر ترا روشنایی دهد بیشتر به دو هفته گردد تمام و درست بدان باز گردد که بود از نخست بود هر شبانگاه باریکتر به خورشید تابنده نزدیکتر بدینسان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد.

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست رای کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو بازدارد گزند توانم مگر پایه‌ای ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن کزین نامور نامه

شهریار به گیتی بمانم یکی یادگار تو این را دروغ و فسانه بدان به رنگ فسون و بهانه بدان ازو هر چه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز و معنی برد.

یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراگنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای نزد هر بخردی یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد پژوهنده روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه را یاد کرد بپرسیدشان از کین جهان وزان نامداران فرخ مهان که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند چه گونه سرآمد به نیک اختری برایشان همه روز کند آوری بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان چو بشنید ازیشان سپهبد سخن یکی نامور نافه افکند بن چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان.

چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود.

دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم بپرسیدم از هر کسی بشمار بترسیدم از گردش روزگار مگر خود درنگم نباشد بسی بیاید سپردن به دیگر کسی و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم سراسر زمانه پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای.

به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی گراید همی پای تو نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم مگر نغونی گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست شو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من. بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم به کس.

همی داشتم چون یکی تازه سبب که از باد نامد به من بر نهیب به کیوان رسیدم ز خاک نژد از آن نیکدل نامدار ارجمند به چشمش همان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کبی برز و بالای شاه گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان به کردار بید یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم مرا گفت کاین نامه شهریار گرت گفته آید به شاهان سپار بدین نامه من دست بردم فراز به نام شهنشاه گردنفرز.

جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید چو خورشید بر چرخ بنمود تاج زمین شد به کردار تابنده عاج چه گویم که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فرزد ابوالقاسم آن شاه پیروزیخت نهاد از بر تاج خورشید تخت زخاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فر او کان زر مرا اختر خفته بیدار گشت به مغز اندر اندیشه بسیار گشت. بدانستم آمد زمان سخن کنون نو شود روزگار کهن بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین دل من چو نور اندر آن تیره شب نخفته گشاده دل و بسته لب چنان دید روشن روانم به خواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب همه روی گیتی شب لاژورد از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد در و دشت برسان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی نشسته برو شهریاری چو ماه یکی تاج بر سر به جای کلاه رده بر کشیده سپاهش دو میل به دست چپش هفتصد ژنده پیل یکی پاک دستور پیشش به پای بداد و بدین شاه را رهنمای مرا خیره گشتی سر از فر شاه وزان ژنده پیلان و چندان سپاه.

چو آن چهره خسروی دیدمی ازان نامداران بپرسیدمی که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه ستارست پیش اندرش یا سپاه یکی گفت کاین شاه روم است و هند ز قنوج تا پیش دریای سند به ایران و توران ورا بنده‌اند به رای و به فرمان او زنده‌اند بیاراست روی زمین را به داد بپردخت ازان تاج بر سر نهاد جهاندار محمود شاه بزرگ به آبشخور آرد همی میش و گرگ ز کشمیر تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین.

چو کودک لب از شیر مادر بشست ز گهواره محمود گوید نخست نیچد کسی سر ز فرمان اوی نیارد گذشتن ز پیمان اوی تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای بدو نام جاوید جوینده‌ای چو بیدار گشتم بجستم ز جای چه مایه شب تیره بودم به پای بر آن شهریار آفرین خواندم نمودم درم جان برفاشاندم به دل گفتم این خواب را پاسخ است که آواز او بر جهان فرخ است بر آن آفرین کو کند آفرین بر آن بخت بیدار و فرخ زمین ز فرش جهان شد چو باغ بهار هوا پر ز ابر و زمین پرنگار از ابر اندرآمد به هنگام نم جهان شد به کردار باغ ارم.

به ایران همه خوبی از داد اوست کجا هست مردم همه یاد اوست به بزم اندرون آسمان سخاست به رزم اندرون تیز

چنگ اژدهاست به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل به کف ابر بهمن به دل رود نیل سر بخت بدخواه با خشم اوی چو دینار خوارست بر چشم اوی نه کند آوری گیرد از باج و گنج نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج.

هر آنکس که دارد ز پروردگان از آزاد و از نیکدل بردگان شهنشاه را سر به سر دوستوار به فرمان بسته کمر استوار نخستین برادرش کهتر به سال که در مردمی کس ندارد همال ز گیتی پرستنده فر و نصر زید شاد در سایه شاه عصر کسی کش پدر ناصرالدین بود سر تخت او تاج پروین بود و دیگر دلاور سپهدار طوس که در جنگ بر شیر دارد فسوس ببخشد درم هر چه یابد ز دهر همی آفرین یابد از دهر بهر به یزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهد که باشد به جای جهان بی سر و تاج خسرو میاد همیشه بماناد جاوید و شاد همیشه تن آباد با تاج و تخت ز درد و غم آزاد و پیروز بخت کنون بازگردم به آغاز کار سوی نامه نامور شهریار.

اگر تندبادی براید ز کنج ب خاک افگند نارسیده ترنج ستمکاره خوانمیش ار دادگر هنرمند دانمیش ار بی هنر اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد این همه بانگ و فریاد چیست ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست همه تا در آز رفته فراز به کس بر نشد این در راز باز بر رفتن مگر بهتر آیدش جای چو آرام یابد به دیگر سرای دم مرگ چون آتش هولناک ندارد ز برنا و فوتوت باک درین جای رفتن نه جای درنگ بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ چنان دان که دادست و بیداد نیست چو داد آمدش جای فریاد نیست.

جوانی و پیری به نزدیک مرگ یکی دان چو اندر بدن نیست برگ دل از نور ایمان گر آکنده ای ترا خامشی به که تو بنده ای برین کار یزدان ترا راز نیست اگر جانت با دیو انباز نیست به گیتی دران کوش چون بگذری سرانجام نیکی بر خود بری کنون رزم سهراب رانم نخست ازان کین که او با پدر چون بجست.

ز گفتار دهقان یکی داستان پیوندم از گفته باستان ز موبد برین گونه برداشت یاد که رستم یکی روز از بامداد غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد سوی مرز توران چو بنهاد روی جو شیر دژ آگاه نخچیر جوی چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید برافروخت چون گل رخ تاج بخش بخندید وز جای برگرد رخس به تیر و کمان و به گرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند ز خاشاک وز خار و شاخ یکی آتشی برفروزیست سخت.

چو آتش پراکنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن یکی نره گوری بزد بر درخت که در جنگ او پر مرغی نسخت چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش برآورد گرد بخت و برآسود از روزگار چمان و چران رخس در مرغزار سواران ترکان تنی هفت و هشت بران دشت نخچیر که برگذشت یکی اسب دیدند در مرغزار بگشتند گرد لب جویبار.

چو بر دشت مر رخس را یافتند سوی بند کردنش بشتافتند گرفتند و بردند پویان به شهر همی هر یک از رخس جستند بهر چو بیدار شد رستم از خواب خوش به کار آمدش باره دستکش بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را ندید غمی گشت چون بارگی را نیافت سراسیمه سوی سمندگان شتافت همی گفت کاکون پیاده دوان کجا پویم از ننگ تیره روان چه گویند گردان که اسپش که برد تهمتن بدین سان بخت و بمرد کنون رفت باید به بیچارگی سپردن به غم دل بیکبارگی کنون بست باید سلیح و کمر به جایی نشانش بیابم مگر همی رفت زین سان پر اندوه و رنج تن اندر عنا و دل اندر شکنج.

چو نزدیک شهر سمندگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید که آمد پیاده گو تاج بخش به نخچیر که زو رمیدست رخس پذیره شدنش بزرگان و شاه کسی کاو بسر بر نهاده کلاه بدو گفت شاه سمندگان چه بود که یارست با تو نبرد آزمود درین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست سر ارجمندان و جان آن تست.

چو رستم به گفتار او بنگرید ز بدها گمانیش کوتاه دید بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار کنون تا سمندگان نشان پی است وز آنجا کجا جویبار و نی است ترا باشد از بازجویی سپاس بباشم پیاداش نیکی شناس گر ایدون که ماند ز من ناپدید سران را بسی سر بیاید برید بدو گفت شاه ای سزاوار مرد نیارد کسی با تو این کار کرد تو مهمان من باش و تندی مکن به کام تو گردد سراسر سخن یک امشب به می شاد داریم دل وز اندیشه آزاد داریم دل نماند پی رخس فرخ نهان چنان باره نامدار جهان تهمتن به گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد.

سزا دید رفتن سوی خان او شد از مژده دلشاد مهمان او سپهد بدو داد در کاخ جای همی بود در پیش او بر به پای ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند سزاوار با او به شادی نشاند گسارنده باده آورد ساز سیه چشم و گلرخ بتان طراز نشستند با رودسازان به هم بدان تا تهمتن نباشد درم چو شد مست و هنگام خواب آمدش همی از نشستن شتاب آمدش سزاوار او جای آرام و خواب بیاراست و بنهاد مشک و گلاب.

چو یک بهره از تیره شب در گذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت سخن گفتن آمد نهفته به راز در خوابگاه نرم کردند باز یکی بنده شمعی معنبر به دست خرامان بیامد به بالین مست پس پرده اندر یکی ماه روی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی دو ابرو کمان و دو گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند روانش خرد بود تن جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک. از او رستم شیردل خیره ماند برو بر جهان آفرین را بخواند بپرسید زو گفت نام تو چیست چه جویی شب تیره کام تو چیست چنین داد پاسخ که تهمینهام تو گویی که از غم به دو نیمه ام یکی دخت شاه سمندگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ کبود اندکی ست کس از پرده بیرون ندیدی مرا نه هرگز کس آوا شنیدی

مرا به کردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانت بسی که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ نترسی و هستی چنین تیزچنگ شب تیره تنها به توران شوی بگردی بران مرز و هم نغوی.

به تنها یکی گور بریان کنی هوا را به شمشیر گریان کنی هراکس که گرز تو بیند به چنگ بدرد دل شیر و چنگ پلنگ برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد به نخچیر کردن شتاب نشان کمند تو دارد هژیر ز بیم سنان تو خون بارد ابر چو این داستانها شنیدم ز تو بسی لب به دندان گزیدم ز تو.

بجستم همی کفت و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت تراام کنون گر بخواهی مرا نبیند جزین مرغ و ماهی مرا یکی آنک بر تو چنین گشتهام خرد را ز بهر هوا کشتهام و دیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی پورم اندر کنار مگر چون تو باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور سه دیگر که اسپت به جای آورم سمندگان همه زیر پای آورم چو رستم برانسان پری چهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید و دیگر که از رخس داد آگهی ندید ایچ فرجام جز فرهی.

بفرمود تا موبدی پرهز بریاید بخواهد ورا از پدر چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد بدان پهلوان داد آن دخت خویش بدان سان که بودست آیین و کیش به خشنودی و رای و فرمان اوی به خوبی بیاراست پیمان اوی چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان ز شادی بسی زر برافشاندند ابر پهلوان آفرین خواندند. که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد چو انباز او گشت با او براز بود آن شب تیره دیر و دراز چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افگند رخشان کمند به بازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود بدو داد و گفتش که این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز ورا ایدونک آید ز اختر پسر ببندش ببازو نشان پدر به بالای سام نریمان بود به مردی و خوی کریمان بود فرود آرد از ابر پران عقاب نتابد به تندی بر او آفتاب.

همی بود آن شب بر ماه روی همی گفت از هر سخن پیش اوی چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به مهر به پدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر پری چهره گریان ازو بازگشت ابا انده و درد انباز گشت بر رستم آمد گرانمایه شاه پرسیدش از خواب و آرامگاه چو این گفته شد مژده دادش به رخس برو شادمان شد دل تاجبخش بیامد بمالید وزین برنهاد شد از رخس رخشان و از شاه شاد.

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی پورش آمد چو تابنده ماه تو گفתי گو پیلتن رستمست وگر سام شیرست و گر نیرمست چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد چو یک ماه شد همچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت به پنجم دل تیر و پیکان گرفت چو ده ساله شد زان زمین کس نبود که یارست یا او نبرد آزمود.

بر مادر آمد پرسید زوی بدو گفت گستاخ بامن بگوی که من چون ز همشیرگان برترم همی به آسمان اندر آید سرم ز تخم کیم وز کدامین گهر چه گویم چو پرسد کسی از پدر گر این پرسش از من بماند نهان نمانم ترا زنده اندر جهان بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش و تندی مکن تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی ازیرا سرت ز آسمان برترست که تخم تو زان نامور گوهرست جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید چو سام نریمان به گیتی نبود سرش را نیارست گردون بسود یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد وبنمود پنهان بدوی سه یاقوت رخشان به سه مهره زر از ایران فرستاده بودش پدر.

بدو گفت افراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا به بن پدر گر شناسد که تو زین نشان شدستی سرافراز گردنگشان چو داند بخواندت نزدیک خویش دل مادرت گردد از درد ریش چنین گفت سهراب کاندر جهان کسی این سخن را ندارد نهان بزرگان جنگ آور از باستان ز رستم زنند این زمان داستان نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آیین بود.

کنون من ز ترکان جنگ آوران فراز آورم لشکری بی کران برانگیزم از گاه کاووس را از ایران ببرم پی طوس را به رستم دهم تخت و گرز و کلاه نشانمش بر گاه کاووس شاه از ایران به توران شوم جنگ جوی ابا شاه روی اندر آرم بروی بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا برفرازد کلاه ز هر سو سپه شد برو انجمن که هم باگهر بود هم تیغ زن.

خبر شد به نزدیک افراسیاب که افگند سهراب کشتی بر آب هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی سپاه انجمن شد برو بر بسی نیاید همی یادش از هر کسی سخن زین درازی چه باید کشید هنر برتر از گوهر آمد پدید چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش خندید و شادی نمود.

ز لشکر گزید از دلاور سران کسی کاو گراید به گرز گران ده و دو هزار از دلیران گرد چو هومان و مر بارمان را سپرد به گردان لشکر سپهدار گفت که این راز باید که ماند نهفت چو روی اندر آند هر دو بروی تهمتن بود بی گمان چاره جوی پدر را نباید که داند پسر که بندد دل و جان به مهر پدر مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بر دست این شیرمرد ازان پس بسازید سهراب را ببندید یک شب برو خواب را برفتند بیدار دو پهلوان به نزدیک سهراب روشن روان به پیش اندرون هدیه شهریار ده اسب و ده استر به زین و به بار ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج سر تاج زر پایه تخت عاج.

یکی نامه با لابه و دلپسند نبشته به نزدیک آن ارجمند که گر تخت ایران به چنگ آوری زمانه برآساید از داوری ازین مرز

تا آن بسی راه نیست سمنگان و ایران و توران یکی ست فرستمت هر چند باید سپاه تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه به توران چو هومان و چون بارمان دلیر و سپهبد نبی گمان فرستادم اینک به فرمان تو که باشند یک چند مهمان تو.

اگر جنگ جویی تو جنگ آوردن جهان بر بداندیش تنگ آوردن چنین نامه و خلعت شهریار ببردند با ساز چندان سوار به سهراب آگاهی آمد ز راه ز هومان و از بارمان و سپاه پذیره بشد بانیا همچو باد سپه دید چندان دلش گشت شاد چو هومان ورا دید با یال و کفت فروماند هومان ازو در شکفت بدو داد پس نامه شهریار ابا هدیه و اسب و استر به بار جهانجوی چون نامه شاه خواند ازان جایگه تیز لشکر براند کسی را نبی پای با او بجنگ اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ دژی بود کش خواندندی سپید بران دژ بد ایرانیان را امید نگهبان دژ رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با دار و گیر هنوز آن زمان گسستم خرد بود به خردی گراینده و گرد بود یکی خواهرش بود گرد و سوار بداندیش و گردنکش و نامدار چو سهراب نزدیکی دژ رسید هجیر دلارو سپه را بدید نشست از بر بادپای چو گرد ز دژ رفت پویان به دشت نبرد.

چو سهراب جنگ آور او را بدید برآشف و شمشیر کین برکشید ز لشکر برون تاخت برسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر چنین گفت با رزم دیده هجیر که تنها به جنگ آمدی خیره خیره چه مردی و نام و نژاد تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست هجیرش چنین داد پاسخ که بس به ترکی نباید مرا یار کس هجیر دلیر و سپهبد منم سرت را هم اکنون ز تن برکنم فرستم به نزدیک شاه جهان تنت را کنم زیر گل در نهان.

بخندید سهراب کاین گفت و گوی به گوش آمدش تیز بنهاد روی چنان نیزه بر نیزه بر ساختند که از یکدیگر باز نشناختند یکی نیزه زد بر میانش هجیر نیامد سنان اندرو جایگیر سنان باز پس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میان دلیر ز زین برگرفتش به کردار باد نیامد همی زو بدلش ایچ یاد ز اسب اندر آمد نشست از برش همی خواست از تن بریدن سرش بیچید و برگشت بر دست راست غمی شد ز سهراب و زنهار خواست رها کرد ازو پنگ و زنهار داد چو خشتود شد پند بسیار داد بیستش ببند آنکهی رزمجوی به نزدیک هومان فرستاد اوی به دژ در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر خروش آمد و ناله مرد و زن که کم شد هجیر اندر آن انجمن.

چو آگاه شد دختر گزدهم که سالار آن انجمن گشت کم زنی بود برسان گردی سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار کجا نام او بود گردآفرید زمانه ز مادر چنین ناویرد چنان ننگش آمد ز کار هجیر که شد لاله رنگش به کردار قیر بپوشید درع سواران جنگ نبود اندر آن کار جای درنگ نهان کرد گیسو به زیر زره بزد بر سر ترگ رومی گره.

فرود آمد از دژ به کردار شیر کمر بر میان بادپایی به زیر به پیش سپاه اندر آمد چو گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد که گردان کدامند و جنگ آوران دلیران و کارآزموده سران چو سهراب شیرواژن او را بدید بخندید و لب را به دندان گزید چنین گفت کامد دگر باره گور به دام خداوند شمشیر و زور بپوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترگ چینی به کردار باد بیامد دمان پیش گرد آفرید چو دخت کمندافکن او را بدید کمان را به زه کرد و بگشاد بر نبی مرغ را پیش تیرش گذر به سهراب بر تیر باران گرفت چپ و راست جنگ سواران گرفت.

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ برآشف و تیز اندر آمد به جنگ سپر بر سرآورد و بنهاد روی ز پیگار خون اندر آمد به جوی چو سهراب را دید گردآفرید که برسان آتش همی بردمید کمان به زه را به بازو فگند سمنش برآمد به ابر بلند سر نیزه را سوی سهراب کرد عنان و سنان را پر از تاب کرد برآشف سهراب و شد چون پلنگ چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ. عنان برگرایید و برگاشت اسب بیامد به کردار آذرگشسپ زدوده سنان آنکهی در ربود درآمد بدو هم به کردار دود بزد بر کمربند گردآفرید ز ره بر برش یک به یک بردرید ز زین برگرفتش به کردار گوی چو چوگان به زخم اندر آید بدوی چو بر زین بیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان برکشید بزد نیزه او به دو نیم کرد نشست از بر اسب و برخاست گرد.